شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

کامران پورعباس

فرهنگ بسیج از نگاه شهدا

خبر تعطیلی دانشگاه را که شنید، هم خوشحال شد و هم ناراحت. خوشحال که به تهران بازمی‌گردد و به سراغ دوستان قدیمی و بچه‌های مسجد می‌رود و ناراحت از اینکه فعالیت‌های تبلیغی و ارشادیش در دانشگاه متوقف می‌شود. با اخلاق خوبش چنان در دل‌ها نفوذ کرده بود که بسیاری از چپی‌ها و مارکسیست‌ها هم عاشقش شده بودند.

شب‌ها تا صبح آن‌قدر کتاب می‌خواند تا بتواند روزها در جلسات گفت‌وگو و میتینگ‌های سیاسی پاسخ کامل و جامعی برای افکار التقاطی و انحرافی آنان داشته باشد.

لحظه‌ای نبود که بیکار بنشیند. با اینکه رشته‌اش زیست‌شناسی بود اما همیشه دستش کتاب اعتقادی بود. بعدها مطالبش را دسته‌بندی کرد و می‌خواست چاپ کند که زمزمه‌های انجام یک عملیات بزرگ او را به سمت جبهه‌های جنوب کشاند و رفت. تنها یک خواسته داشت؛ آنچه نوشته بود را در کتابی جمع‌آوری و چاپ کنند تا دیگران نیز بخوانند.

«نوشته‌هایی داشتم که البته همه به هم مربوطند اما با خود قرار داشتم هر کدام را کامل کنم و جداگانه چاپ نمایم حال که نیستم کمتر کسی می‌تواند این امر را تمام کند بنابراین همه را تحت عنوان «سفر خورشید» چاپ کنید».

***

در تاریخ ۲۹ آبان سال ۱۳۳۸ در خانه‌ای قدیمی در محله درخونگاه تهران، خانواده فرحزادی صاحب فرزندی شدند که او را مجتبی نام نهادند. اگرچه مجتبی پنجمین فرزندی بود که در این خانواده به دنیا می‌آمد اما به دلیل فوت سه فرزند قبلی، او دومین فرزند پسر این خانواده حساب می‌شد.

پدر و مادر او را بسیار عزیز می‌داشتند. کودکی زیبارو بود و از این نظر زبانزد افراد فامیل شده بود. سال‌های کودکی بسرعت سپری شد و مجتبی وارد مدرسه ابتدائی شد. از همان ابتدا بصیرت ناشی از فضای انقلاب و تلاش برای جست‌وجوی حقیقت در او موج می زد. همیشه به دنبال کشف حقیقت و دستیابی به سؤالاتش بود. بعدها تعریف می‌کرد که یک بار در کلاس انشاء مدرسه از وضعیت زندگی پسر شاه معدوم انتقاد کرده و بارها مورد بازخواست مسئولین مدرسه واقع شده است.

در سال‌های دوره اول دبیرستان پدرش او را به مسجد راهنمایی کرد و به هیئت قرائت قرآن مسجد علی‌بن موسی الرضا(ع) سپرد. در این‌جا بود که مجتبی قرائت قرآن را به خوبی فراگرفت و تا سال‌ها و قبل از شهادت هر روز حداقل یک ساعت صدای دلنشین قرائت قرآن وی از خانه برمی‌خاست و شادی و رحمت را به آن خانه ارمغان می‌آورد.

تا مدت‌ها بعد از شهادتش نیز هرگاه پدر و مادر و خواهران و تنها برادرش صدای زیبای قرائت قرآن استاد عبدالباسط را می‌شنیدند، به یاد فرزند خود افتاده، قطرات اشک گونه‌هایشان را نوازش می‌کرد چرا که صدای مجتبی و شیوه قرائتش بسیار شبیه به استاد عبدالباسط بود.

اهل شرکت در مسابقات قرآنی نبود و تنها برای عشق و علاقه خودش قرآن می‌خواند و تنها یک‌بار به اصرار دوستانش در یکی از مسابقات محلی شرکت کرد که با تفاوت بسیار نسبت به دیگران، اول شد.

سال‌های پایان دبیرستان مجتبی مصادف بود با شکوه انقلاب اسلامی و تظاهرات مردمی علیه رژیم پهلوی. اگرچه مادرش به‌خاطر علاقه مفرط به مجتبی سعی می‌کرد از خروج او از خانه و شرکت در تظاهرات جلوگیری کند، اما مجتبی به هر طریقی بود از خانه می‌گریخت و در تظاهرات شرکت می‌کرد.

در کنکور سال ۵۶ در دانشگاه کرمانشاه در رشته زیست‌شناسی قبول شد و در خوابگاه دانشجویی دانشگاه سکنی گزید. برای دوستانش تعریف می‌کرد با هم‌اتاقی‌هایش که از طرفداران منافقین بودند، بسیار بحث می‌کرد و انحرافات فکری آنها را بیان می‌کرده بود.

انقلاب فرهنگی باعث تعطیلی دانشگاه‌ها شد و سر پرشور او که درس‌های دانشگاه جز ملال برایش ارمغانی نداشت آن را به فال نیک گرفت و به تهران بازگشت. پس از آن با زمینه‌های مذهبی که داشت به مطالعه کتاب‌های دینی به‌خصوص کتاب‌های استاد مطهری پرداخت و در کنار آن مطالعه کتاب‌های فلسفی را نیز شروع کرد و عشق خود را در آنها یافت.

برای کسب دانش مذهبی بیشتر در حوزه علمیه مسجد چهل‌ستون بازار ثبت‌نام کرد و در ماه‌های رمضان در جلسات سخنرانی حجت‌الاسلام سبحانی که در همان مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد و به دلیل شرکت فعالش در این کلاس‌ها مورد علاقه استاد سبحانی قرار گرفت. پس از بازگشایی دانشگاه‌ها اصرار خانواده به ادامه تحصیلات دانشگاهی به وی که مراد خود را در حوزه علمیه و در مطالعات دینی و فلسفه یافته بود اثر نکرد و از ادامه تحصیل در دانشگاه انصراف داد.

به تدریج وارد بسیج محله شد و شرکت در فعالیت‌های بسیج را نه تنها نشاط‌آور یافت بلکه با تشکیل کلاس‌های قرائت قرآن برای بسیجیان به پایگاه بسیج، شوری تازه بخشید. در همین ایام برای وادار نمودن دوستان خود به مطالعه، گروهی از یاران نزدیک خود را به خانه دعوت کرد تا در کنار یکدیگر کتابهای تفسیرالمیزان و اعتقادی را با هم مطالعه کرده و اشکالات خود را رفع کنند. این‌کار حدود چند سال به طول انجامید تا اینکه محل مطالعه جمعی و مباحثه کتاب تفسیرالمیزان به پایگاه بسیج منتقل شد.

در این چند سال مجتبی و دوستانش توانستند پنج

یادی از طلبه شهید مجتبی فرحزادی

سفر خورشید

سعید رضایی

جلد از تفسیر المیزان را به طور جمعی مطالعه و مباحثه کنند که این مطالعات نتایج مثبت و عالی دربر داشت. علاوه‌بر مطالعه، دوستان را به خرید کتاب و مطالعه آن نیز تشویق می‌کرد و خود نیز کتابخانه زیبایی با تعداد زیادی کتاب ایجاد کرد. اگرچه به دلیل وضعیت اقتصادی ضعیف از خرید بسیاری از کتاب‌های مورد علاقه‌اش منصرف می‌شد اما رفت و آمد به مساجد مختلف و استفاده از کتابخانه‌های آنجا را از دست نمی‌داد.

پس از مدتی طلبگی را در حوزه علمیه مروی تهران آغاز کرد که این خود مصادف شد با اولین شرکت او در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل. علی‌رغم علاقه شدید والدین به او و مانع شدنش از رفتن به جبهه، او به جبهه رفت و سه ماه در جبهه سومار خدمت کرد.

در طول مدتی که در جبهه سومار بود، با خاک این جبهه مُهر نمازی برای خود درست کرده بود که هیچ‌گاه از خود جدایش نمی‌کرد و تمام نمازهایش را با همان مُهر می‌خواند. مجتبی به نماز و روزه علاقه خاصی داشت و دائماً روزه بود به‌گونه‌ای که بدنش ضعیف شده بود.

انس شدید مجتبی به خواندن نماز شب به حدی تداوم یافت که می‌توان گفت شبی را بدون آن سپری نمی‌کرد. هر شب که از پایگاه بسیج بازمی‌گشت به نماز شب برمی‌خاست و تا ساعت‌ها نماز می‌خواند و روزهای دوشنبه و پنجشنبه هم روزه می‌گرفت. اگرچه در روزهایی هم که روزه نمی‌گرفت مقدار غذایش را آن‌قدر کاهش داده بود که خانواده برای سلامتیش نگران شده بودند. مجتبی به دعا نیز علاقه زیادی داشت بخصوص دعای کمیل و تا آنجا که می‌توانست در مراسم دعای کمیل شرکت می‌کرد و گاهی خواهرانش را نیز با خود به مجالس دعا می‌برد. دعاهای مخصوص سلامتی و تعجیل در ظهور مولا و سرورش حضرت حجةابن الحسن(عج) نیز به او روح خاصی می‌داد و هرگاه دعای «عظم البلاء» را در جایی می‌خواندند در پایان قطرات اشک را می‌دیدی که از کنار دیدگانش سرازیر شده است.

نه تنها همواره خود به نماز جماعت مسجد می‌شتافت بلکه در مسیر منزل به مسجد دوستانش را نیز به شرکت در نماز دعوت می‌کرد و حتی زنگ خانه آنها را می‌زد تا با هم به نماز جماعت بروند.

در دوستی و صداقت صفای خاصی داشت و به همین خاطر دوستانش برای اینکه بتوانند اوقات بیشتری را با او بگذرانند با همدیگر رقابت داشتند و اگر به یکی بیش از دیگران توجه می‌کرد رنگ غبطه را می‌توانستی در نگاه بقیه بخوانی. او برای بعضی از دوستانش همچون مرادی بود که مریدانی در پس او بودند و به هر بهانه‌ای او را به جمع خود فرا می‌خواندند.

دعوت به نماز جمعه، ورزش، شرکت در کوهنوردی، برگزاری اردوهای چند روزه با بچه‌های بسیج همه و همه بهانه‌هایی بودند برای دوستان که بیشتر با او باشند و بیشتر از نفس گرم و کلام دلنشین و اخلاق خوشش استفاده کنند.

اعزام به جبهه

پائیز سال ۱۳۶۴ بود که مجتبی مجدداً با دوستانش در مورد رفتن به جبهه صحبت کرد و در دل خانواده و دوستان دلهره از دست دادنش را می‌کاشت. در اواخر پاییز همین سال بود که با تعدادی از دوستانش در بسیج محله به جبهه اعزام شدند. رفتارش در آنجا نیز همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و به‌دلیل قرائت قرآن زیبایی که داشت مراسم صبحگاه گردان حمزه از لشکر محمد رسول‌الله(ص) با نوای دلپذیر قرآنی که وی قرائت می‌کرد شروع می شد.

در یکی از رزم‌های شبانه انگشت پایش به شدت آسیب دید و پس از عکسبرداری از آن معلوم شد که استخوان انگشت پایش شکسته است، اما او حاضر نشد به تهران بازگردد و با همان پایش که به زحمت با آن راه می‌رفت به اردوی آمادگی برای عملیات رفت.

روز بیست‌ویکم بهمن‌ماه سال ۱۳۶۴ گردان حمزه به جزیره آبادان منتقل شد. بوی عملیات و شهادت همه جا را پر کرده بود و انتظار در نگاه‌ها موج می‌زد. همه از هم سؤال می‌کردند: «آیا امشب عملیات است؟» و نگاه‌هایی که در آن برق عشق به معبود و عطش لقای او موج می‌زد تنها پاسخی بود که می‌شنیدند.

نیمه‌های شب بچه‌های گردان حمزه از صدای شلیک کاتیوشا از خواب برخاستند. همهمه‌ای در میان آنان شنیده می‌شد، گویا زمزمه دعایی بود که برای برادران خط‌شکنشان می‌کردند. صبح روز بعد گردان به کنار اروندرود منتقل شد تا برای ادامه عملیات عازم منطقه فاو شوند. زلالی آب اروند اشک شوق را در چشمان بچه‌ها سرازیر می‌کرد.

وقتی فاو آزاد شد...

روز بعد در تهران تظاهرات روز ۲۲ بهمن برگزار شده بود و این صدای گوینده رادیو بود که مرتباً با شور و شعف

و خوشحالی اعلام می‌کرد که: «فاو آزاد شد».

عصر همان روز در میان حملات هوائی و در حالی که هواپیماهای عراقی مرتب بر روی رودخانه بمب‌های خوشه‌ای فرو می‌ریختند، گردان حمزه با قایق به آن سوی رودخانه منتقل شدند. لحظات به تندی می‌گذشت و شوق و التهاب عجیبی همه را فرا گرفته بود. آن شب گردان به خطوط جلوتر منتقل شد و بوی صبح با رایحه دریا و صدای انفجارهای پیاپی برای گردان آغاز شد.

آن روز بارها بالگردها و هواپیماهای دشمن به بمباران منطقه پرداختند که با مقاومت جانانه ضدهوایی‌های خودی مواجه می‌شدند و بچه‌ها سقوط پیاپی آنها را با شادی جشن می‌گرفتند و آن را به هم نشان می‌دادند. مجتبی و دوستانش هنوز همدیگر را می‌دیدند و صحبت‌های کوتاهی بین آنها تبادل می‌شد. دیگر زبان نمی‌توانست رابطه عمیق آنها را نشان دهد و تنها نگاه‌های همراه با عشق و محبت بود که رد و بدل می‌شد. نگاه‌هایی که در آن می‌توانستی اندوهی پنهان را نیز به خوبی ببینی و لبخندی که سعی می‌کردی به زور بر لبانت بنشانی.

نیمه‌های شب ۲۳ بهمن و ساعات اولیه روز

۲۴ بهمن بود که گردان حمزه پس از حدود سه ساعت پیاده‌روی به خط مقدم رسید. همه زیر لب دعا می‌کردند و شاید در دل با تک تک دوستان و افراد خانواده خداحافظی می‌کردند. چهره‌های آشنایان همه از برابر دیدگان دل عبور می‌کرد چرا که شاید این آخرین دیدار بود. چهره زحمتکش پدر، چهره دلخسته مادر، چهره نگران خواهران و برادران و همه لحظات غم و شادی که در طول زندگی با آن روبه‌رو می‌شوی در یک آن از برابرت می‌گذرند.

چند دقیقه‌ای سکوت پشت خاکریز و حال صدای فرمانده بود که فرمان پیشروی می‌داد. گروهان یک! گروهان دو! گروهان سه! ادوات گردان حرکت!

گروهان‌ها یکی پس از دیگری از خاکریز می‌گذشتند. نور منورها، آتش مسلسل‌ها و شلیک آرپی‌جی هفت‌ها همه‌جا را روشن کرده بود. خیلی عجیب بود، فاصله خاکریز آنها با دشمن فقط پنجاه متر بود و خیلی زود آنها بودند و دشمنی که از هر سو تیراندازی می‌کرد. اجساد بسیاری از عراقی‌ها بر روی زمین افتاده بود و بچه‌ها تانک‌ها را یکی پس از دیگری به آتش می‌کشیدند. ستونی ازتانک‌های تیپ ۱۰ زرهی عراق برای انجام پاتک آماده شده بود که حمله غافلگیرانه گردان دلاور حمزه نقشه‌هایشان را نقش بر آب می‌کرد و آتش و خونی که درهم آمیخته شده بود منظره غیرقابل توصیفی را رقم زده بود.

خیلی زود دستور اتمام عملیات داده شد، چرا که هدف نابودی‌تانک‌ها و نفرات دشمن بود که به خوبی انجام شد. به دلیل نزدیکی خطوط تماس تعداد کشته‌های دو طرف زیاد بود، افراد باقیمانده گردان بتدریج از صحنه خارج و به خطوط عقب‌تر بازگشتند و دوستان مجتبی از یکدیگر می‌پرسیدند: مجتبی را ندیدی؟ محسن، یار دیگر ما کجاست؟

صبح بچه‌ها به دنبال گمشده‌های خود می‌گشتند و یکدیگر را صدا می‌کردند. مجتبی و محسن از پایگاه مسجد علی ابن موسی الرضا(ع) را پیدا نکردند. خدایا آنها چه شده‌اند؟ شاید در جای دیگری هستند، شاید زخمی شده‌اند، شاید اسیر شده‌اند. خدایا شاید هم...

نگرانی و اضطراب همراه با صدای شلیک توپ‌ها و خمپاره‌ها درهم آمیخت. انگار کسی از دور می‌آید، آری او برادر مجتهدی معاون فرمانده گردان بود. چه بپرسند؟ از چه کسی سؤال کنند؟ عاقبت یک نفر فریاد کرد مجتبی و محسن چه شدند؟

برادر مجتهدی سرش را به پایین انداخت و با اندوه بسیار گفت: «شهید شدند» و دیگر چیزی بر جمله خود نیفزود.

خدایا چه می‌شنویم؟ دوباره سؤال شد و باز همان جواب. فریادی از گلو برخاست و دوستان مجتبی در کنار هم گریه فراغ را آغاز کردند. اولین اشک‌ها در شهادت مجتبی فرو ریخت.

اگرچه از آن واقعه مدت‌ها می‌گذرد اما یادش، نقاشی‌های زیبایش که بر گوشه و کنار خانه پدری نقش گرفته است، نوار صوت دلنشین قرآنش، چهره پاک و معصومش و بوی عطرش همیشه پدر و مادر و خواهران و برادرش را به یاد او می‌اندازد.

اشک‌ها هنوز گونه‌های بسیاری را می‌نوازد چرا که گرچه او به سعادت دست یافت اما پدر و مادرش دیگر صدای زیبای قرآن او را نمی‌شنوند، خواهرانش دیگر دست پُرمهر او را بر سر خود حس نمی‌کنند و برادرش که او را افتخاری برای خود می‌دانست اکنون تنها مانده است و دوستانش که شمع محفل خود را خاموش می‌بینند در ماتم نشسته‌اند.

چه می‌توانند بکنند جز سیلاب اشک که از چشمانشان سرازیر است چرا که فراغش بس عظیم بود و یادش همواره زنده.

آخرین توصیه شهید

آنچه برای شهید مجتبی فرحزادی مهم بود و به‌خاطر آن جانش را فدا کرد، عمل به تکلیف و تکلیف‌مداری بود. وی در فرازی از وصیت‌نامه خویش هدف از رفتن به جبهه را چنین بیان می‌کند: «تکلیفی بود که باید صورت می‌گرفت دگر هیچ صفاتی از صفات تکلیف مدنظر نبود و ان‌شاءالله که نبوده».

و سپس در ادامه چنین توصیه می‌کند:

«آنان که رفتند بار تکلیف از دوش‌شان برداشته شد و آنان که ماندند بار تکلیفی گران بر گردن دارند و جمله شهیدان منتظریم تا وقت داوری رسد، آن روز آشکار می‌شود چه چیز سراب بود و چه چیز حقیقت».

شهید احمد اسانلو نیز یادآور شده است:

«ای برادران عزیز بسیجی، بدانید که خداوند همواره ناظر بر اعمال و رفتار ماست، مبادا خدای ناکرده مرتکب کاری شوید که از قداست بسیج بکاهد. دوستانم از شما می‌خواهم که بسیج را سنگری و پایگاهی جهت مبارزه با دشمنان داخلی و خارجی نمایید.

برادرم، مسئولیت بسیجی بودن خیلی سنگین است و همه‌کس از عهده آن بر نخواهد آمد. سعی کنید که همواره راستگو، صدیق و درستکار باشید و کوشش کنید که یاوران خوبی برای رهبر انقلابمان باشید و از شما می‌خواهم تمام قدرت‌تان را جهت حفظ انقلاب صرف نمایید و لحظه‌ای خستگی به خود راه ندهید.»

مردمی بودن و دوری از غرور

فرهنگ بسیجی، بعد از رضایت الهی، برای مردم بودن است.

شهید ابراهیم الله‌دادیان در این باره در وصیت‌نامه‌اش نوشته است:

«ای برادران بسیج و سپاه، شما نور چشم امام هستید. امام امت بر بازوان پرقدرت شما بوسه می‌زند. شما سعی کنید کمال تواضع را در مقابل مردم و برادران عزیز و خواهران محترم داشته باشید و با آنان با کمال مهربانی رفتار کنید.»

شهید ابوالقاسم جمشیدنژاد، نیز چنین به بسیجیان توصیه می کند: «ای عاشقان شهادت مقامی بس والا دارید که امام به بازوان‌تان بوسه می‌زند و می گوید ای کاش من یک بسیجی بودم. شما نور چشم این امتید، حیثیت خود را حفظ کنید، ولی مواظب تکبر و غرور باشید.»

همیشه پیشتاز بودن

پیشتاز و جلودار بودن و فعالیت به عنوان عنصری مترقی و آگاه و عامل به حق، از دیگر شاخص‌های مهم یک بسیجی است که در وصیت‌نامه شهدا به آن اشاره شده است.

شهید احمد اسعد سامانی در این‌باره وصیت کرده است:

«جمله‌ای هم به شما بسیجیان؛ شما عزیزان سعی کنید همان‌گونه که تاکنون پیشتاز بوده‌اید، باشید و بازوی مسلح ولایت فقیه باشید. سعی کنید بیشتر مسائل و احکام اسلام را فرا گیرید، بیشتر به مطالعه کتاب‌های اسلامی بپردازید و اخلاق اسلامی را، اخلاق نیکو را زیر بنا و اساس کار خویش قرار دهید و خدا را بر کارها شاهد و ناظر بدانید.»

سرباز آقا امام زمان و پشتیبان ولایت‌فقیه بودن

هر بسیجی باید طوری عمل کند که گویی سرباز حضرت ولی‌عصر(عج) است. یعنی اگر قائم آل محمد(ص) امروز ظهور نمودند و قیام کردند، یک بسیجی باید شایسته قرار گرفتن در لشکر حضرت باشد. همچنان‌که ولایت‌مداری از ویژگی‌های اصلی و معیار یک بسیجی است.

شهید مجید ارجمندی در فرازی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ای بسیجیان سعی کنید وظیفه‌ای را که با بسیجی شدن بر دوش‌تان سنگینی می‌کند، ادا کنید تا فردا بتوانید جوابگوی خون همسنگران‌تان باشید. بسیجی شدن یعنی سرباز آقا امام زمان شدن.»

شهید محمود امینی، نیز در این باره نوشته است:

«سخنی چند با برادران بسیجی خود دارم. ای برادران بسیجی، از شما می‌خواهم که دست از اسلام و قرآن برندارید و در خط امام حرکت کنید و پشتیبان ولایت‌فقیه باشید؛ دست از روحانیت برندارید که اگر دست از روحانیت کشیدید اسلام شکست خواهد خورد و از شما می‌خواهم که با هرگونه فساد در هر جا که باشد برخورد کنید.»

دعوت کردنِ مردم به بسیج

برخی شهدا سفارش کرده‌اند که بسیجیان، علاوه بر خودشان، دیگران را هم به فعالیت بسیجی دعوت نمایند. به طور مثال، شهید علی بیگی هرچگانی در وصیت‌نامه‌اش نوشته است:

«بسیج را خالی نگذارید چون همین پایگاه‌هاست که امت را برای دفاع از اسلام عزیز آماده می‌نماید، آری از این پایگاه‌هاست که شما بسیجیان ره صد ساله را یک شبه طی می‌کنید و به کمال واقعی که عارفان چندین سال تلاش می‌کنند که به آن برسند، می‌رسید. سعی کنید مردم را بیشتر دعوت کنید به بسیج تا ان‌شاءالله جزو سربازان امام زمان(عج) قرار بگیرند.»

شهید اسماعیل اردستانیان جوادی هم در این باره یادآور شده است: «توصیه می‌کنم به برادران بسیج که در همه کارها نمونه باشند تا بی‌تفاوتان به اسلام را جذب کنید و به مسئولین عزیز بسیج تا می‌توانید کمک کنید و بیشتر به فکر جذب نیرو با اخلاق اسلامی باشید.»

پشتیبانیِ مردم از بسیج

اما در عین حال، بسیاری از شهدا نیز به مردم تأکید کرده‌اند که حامی و یاور بسیج باشند. ازجمله شهید علی اسمعیلی، در بخشی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «از سپاه و بسیج پشتیبانی نمایید چون اینها بازوی انقلابند.»

و یا شهید احمد مفید، این‌گونه بر پشتیبانی مردمی از بسیج تأکید و تصریح کرده است: «در پُر نگه داشتنِ مساجد و حفظ آن و پشتیبانی این نیروی عظیم بسیج که عاشقانه برای خدا خدمت می‌کنند، کوشا باشید.»

توصیه‌های حاج قاسم به بسیجیان

بسیجی مؤمن و مخلص و سردار بزرگ و پر افتخار اسلام شهید حاج قاسم سلیمانی در نامه‌ای خطاب به بسیجیان بیان نموده است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

برادران و عزیزان بسیجیم سلام علیکم

خداوند شما را برای خدمت به اسلام حفظ بفرماید.

عزیزانم، اولاً، بزرگ‌ترین امانت سپرده شده به ما جمهوری اسلامی است که امام عارف‌مان فرمود: حفظ آن از اوجب واجبات است؛ [بنابراین] در حفظ این امانت از هر کوششی دریغ نفرمایید.

ثانیاً، به حلال خداوند و حرام آن، توجه خاص خاص بفرمایید.

ثالثاً، پدر و مادرتان را آن‌چنان بزرگ بشمارید که شایسته آن باشد که خداوند و ائمه معصومین(ع) توصیه فرموده‌اند.

رابعاً، دوستی و رفاقت ارزش بزرگی است؛ اما مهم این است که با چه کسی رفاقت و برای چه راهی [این کار را] می‌کنید.

خامساً، نماز شب، نماز شب، نماز شب کلید تمام عزت‌هاست.

برادرتان قاسم.»

پروانه‌های غزه

سیدعلیرضا میری

زخم جدید را پانسمان می‌کند که خون از زخم قبلی می‌جوشد. کاری از دستش نمی‌آید. نگاهی به مادر می‌کند و نگاهی به طفل که دیگر نفسی ندارد. شرمنده می‌شود و چند قطره عرق سرد از پیشانی‌اش می‌جوشد و زیر ماسکش پنهان می‌شود. کودک را سمت مادر می‌گیرد و مادر طفلش را به سینه می‌فشارد.

صدای آژیر آمبولانس بهانه‌ای می‌شود تا از مقابل چشمانی که غم از آن می‌جوشد بگریزد. صحن بیمارستان قیامتی مجسم است و از هر گوشه‌اش کسی می‌جوشد. شیطانی کبودرنگ آسمان را سیاه می‌کند و از وجودش خشم می‌جوشد. سر می‌چرخاند سمت سالن. از زمین آتش می‌جوشد و پاره‌های سیاهی که از آن گل‌هایی قرمز می‌جوشد. دستان خالی‌اش پر می‌شود از لاله‌هایی پرپر. چند پر هم شتک می‌زند روی سینه خسته‌اش.

از بیمارستان پروانه می‌جوشد و از آسمان فرشته. سر بر سینه‌ی خاک می‌گذارد تا باز صدای قلب سرزمینش آرامش کند.

نوری از قلب زمین می‌جوشد و دست در دستش او را به آسمان می‌برد. خاک او را در بغل می‌فشارد و پستان غزه رگ می‌کند و از آن شمشیر می‌جوشد.

کوچک، امّا بزرگ

علیرضا چخماقی

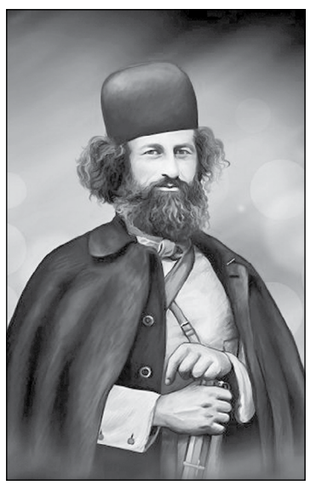

در روزگار بیداد
و یخبندانِ عصر استبداد
میرزا بود و جنگل
و در برابرش مشتی انگل
در سوز و سرمای زمستان
میرزا بود و عربده مستان
از طایفه دنیا طلبان و تفنگ به دستان
جمعی شیفته روس، برخی مامور انگلستان

***

میرزا بود و جمع نامردان
که به نیرنگ سر بریدند
سرسبزترین درخت را
در خطهٔ گیلان و سرزمین ایران
و هیچ نمی‌دانستند آن بی‌خردان و ناجوانمردان
که میرزا کوچک بزرگ است، همچنان که ایران
و بزرگوارند اهل ایمان، در هرجا و هر زمان

یک شهید، یک خاطره

خودسازی

مریم عرفانیان

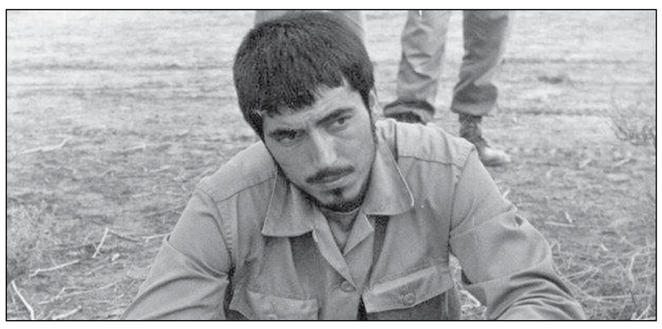

اقوام می‌دانستند که ولی‌الله می‌خواهد جبهه برود، برای همین به دیدن او آمده بودند. تابستان بود و داغی هوا زیاد. همه در اتاق زیر کولر نشسته بودند؛ اما ایشان روی تختی وسط حیاط بود! آن‌قدر آفتاب به تخت تابیده بود که دست را می‌سوزاند. آقا ولی روی همان تخت به نماز ایستاد. گفتم: «مادر جان! بیا تو اتاق نماز بخوان.»

در جوابم گفت: «شما بروید به میهمان‌ها برسید. انسان باید خود را بسازد و آماده کند.»

آن‌قدر نمازهایش را طول می‌داد و با خلوص نیت می‌خواند که گاهی حسرت می‌خوردم خداوند به یک نفر چنین لیاقتی داده است. شب‌ها با صدای مناجاتش از خواب بلند می‌شدم و می‌دیدم با صدای بلند گریه می‌کند و آمرزش می‌خواهد.

خاطره‌ای از شهید ولی‌الله چراغچی
راوی: فخری معین‌درباری، مادر شهید

یک ستاره از آن هزار

مهمان

ابوالقاسم محمدزاده

هفتم فروردین ۱۳۳۱ در شهرستان تویسرکان به دنیا آمد. کودکی سختی را پشت سرگذاشته بود و در نوجوانی چون خواندن و نوشتن نمی‌دانست به عنوان شاگرد برقکار نزد یکی از آشنایان مادری‌اش مشغول به کار شد و در این زمینه مهارت پیدا کرد و تازه به سن سربازی رسیده بود که به تنهائی به‌عنوان اوستاکار برق‌کش کار می‌کرد.

پس از انجام خدمت سربازی ازدواج کرد و با اوج‌گیری حرکت‌های مردمی علیه رژیم ستم‌شاهی به صفوف انقلابیون پیوست. مدتی از استقرار نظام جمهوری اسلامی گذشته بود و برای خدمت به روستائیان محروم وارد جهاد سازندگی شد و در آن نهاد مقدس درصدد کمک به روستائیان محروم بود.

وقتی جنگ شروع شد ناصر در تلاش برای رفتن به جبهه بود و چون دوره سربازی را گذرانده بود دوست داشت در خطوط مقدم خدمت نماید اما مسئولین جهاد معتقد بودند که انجام خدمات برق‌رسانی به مناطق محروم و مقرهای رزمندگان از خدمات شایسته اوست و بهتر می‌تواند مفید واقع شود تا به‌عنوان رزمنده تفنگ دستش بگیرد، لذا در ستاد پشتیبانی جنگ مشغول به خدمت گردید و از سوی جهاد سازندگی خراسان در جبهه حضور یافت.

او هفدهم مهر ۱۳۶۶، در منطقه عملیاتی سومار دچار مصدومیت شیمیایی شد و برای سیر مراحل درمانی و زندگی به مشهد آمد و مهمان امام رضا(ع) گردید و بالاخره ساکن مشهد شد.

سرانجام ناصر سرتیپی، نوزدهم تیر ۱۳۸۰ پس از سالها تحمل درد و رنج ناشی از مجروحیت، در مشهد بر اثر عوارض شیمیایی به برادر شهیدش منصور سرتیپی پیوست و به درجه شهادت نائل آمد و ستاره‌ای شد در آسمان ایثار و شهادت. از وی چهار فرزند به یادگار مانده است.

روحش شاد و راهش پررهرو باد.

موضوع : جهادگر شهید ناصر سرتیپی